

و اموالشان تقسیم شود. رسول خدا(ص) گفت: تو چنان حکم کردی که خداوند بر فراز هفت آسمان حکم کرده بود. پس فرمان داد تا همه یهود بنی قریظه را به جانب بازار مدینه بردند و برای آنان گودالهایی کندند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمارشان میان ششصد و هفتصد مرد بود. و در آن میان تنها یک زن را به قتل آوردند و او بنانه زن حکم القرظی بود که از سر دیوار سنگ آسیایی بر سر خلاد^۱ بن سوید بن الصامت افکنده و او را کشته بود. و پیامبر(ص) فرمود تا همه پسرانی را که به آستانه مردی رسیده بودند، کشتند. و به ثابت بن قیس بن الشماس، فرزندان زبیر بن یاطا القرظی را بخشید. عبدالرحمان بن زبیر را با ثابت بن قیس در جاهلیت دوستی بود. چون ثابت بن قیس از پیامبر(ص) خواست که زبیر و خاندان و مالش را به او ببخشد و پیامبر بخشید زبیر جز قتل خود و قومش هیچ نپذیرفت و به قتل آمد. قبحه الله. پیامبر(ص)، رفاعة بن سموال القرظی را به ام المنذر دختر قیس از بنی النجار بخشید و او اسلام آورد و در شمار صحابه درآمد.

آنگاه اموال بنی قریظه را تقسیم کرد و به هر سوار سه سهم و به هر پیاده یک سهم داد. سپاه مسلمانان در آن روز سی و شش سوار داشت. از اسیران بنی قریظه، ریحانه دختر عمرو بن حناقه از بنی عمرو بن قریظه - سهم پیامبر(ص) شد و تا پایان حیات پیامبر در ملک او بود.

فتح بنی قریظه در آخر ذی القعدة سال چهارم هجری بود. چون کار بنی قریظه پایان یافت، سعد بن معاذ نیز دعوت حق را لبیک گفت. رگش سر باز کرد و خون جاری شد تا بمرد. او نیز از آن هشت تن از انصار بود که در غزوة خندق به شهادت رسیدند و از مشرکان در این روز شماری به هلاکت رسیدند: از قریش، چهارتن چون عمرو بن عبود و پسرش حسل و نوفل بن عبدالله بن مریره. کفار قریش از روز خندق دیگر با مسلمانان جنگ نکردند.

رسول خدا(ص) در جمادی الاول سال پنجم، شش ماه که از فتح بنی قریظه گذشته بود، آهنگ نبرد بنی لحيان را کرد. تا انتقام خون عاصم بن ثابت و خیب بن عدی و کشتگان واقعه رجیع را بستاند و این پس از بازگشتش از دومة الجندل بود. نخست به جانب شام راند آنگاه بر دست چپ گردید و به سوی صخیرات الیمام روان شد آنگاه به راه مکه بازگشت و به سرهت خود درافزود تا به منازل بنی لحيان، میان امج و عسفان فرود آمد، دید که دشمن گریخته به کوهها پناه برده است. و بنابراین امکان آن نیافت که بی خبر بر سر آنان تازد و با دویت سوار راهی مدینه شد.

غزوة غابه و ذی قرد

پس از بازگشت پیامبر(ص) و مسلمانان به مدینه، چندشب، هیئة بن حصن الفزازی با جمعی از بنی عبدالله - از غطفان - آمدند و گله شتران پیامبر را که در غابه (بیشه) بود، براندند و بردند. و مردی

از بنی غفار را که نگهبان آنان بود، کشتند و زنش را با خود بیردند. سلمه بن عمرو بن الاکوع الاسلامی که می آمد آنان را بدید، بر کوه وداع برآمد و با صدای بلند ندا درداد و مردم را آگاه ساخت و خود از پی آنان روان شد، و هرچه برده بودند باز پس گرفت. چون صدا در مدینه پیچید، رسول خدا از پی شان برنشست و روان شد. مقداد بن الاسود و عباد بن بشر و سعد بن زید - از بنی عبدالاشهل - و عکاشه بن محصن و محرز بن نضلة الاسدی و ابوقتاده از بنی سلمه با جماعتی از مهاجران و انصار خود را به او رسانیدند. پیامبر (ص) سعد بن زید را برآنان امیر ساخت. اینان از پی شان تاختند تا به آنان رسیدند و میان شان نبرد درگرفت که در این نبرد محرز بن نضله به دست عبدالرحمان بن عیینه کشته شد و او نخستین کسی بود که به دشمن رسیده بود. پس مشرکان منهزم شدند. و این خبر به رسول خدا (ص) که در ذی قرد بود، رسید. پیامبر، یک شب و دو روز در آنجا مقام کرد و ناگاه ای از اشتران خود را که باز پس گرفته شده بود، بکشت. سپس به مدینه بازگشت.

غزوة بنی المصطلق

رسول خدا (ص)، تا شعبان این سال - سال ششم هجری - درنگ کرد. سپس آهنگ غزای بنی المصطلق نمود. اینان از خزاعه بودند. شنیده بود که آنان به سرداری حارث بن ابی ضرار پدر جویریة ام المؤمنین، برای نبرد با او گرد آمده اند. از شهر بیرون شد و ابوذر الغفاری را و به قولی نمیلة بن عبدالله اللیثی را به جای خود نشانند و در مریسج^۱ یکی از آب های ایشان میان قدید و ساحل، با آنان رو به رو شد. نبرد درگرفت. خداوند دشمن را منهزم ساخت و از آنان جمعی کشته شدند و جمعی به اسارت افتادند. از جمله اسیران، جویریة دختر حارث بن ضرار رئیس بنی المصطلق سهم ثابت بن قیس شد. ثابت او را مکاتب ساخت و رسول خدا آنچه را ثابت قرار نهاده بود، پرداخت و جویریة را آزاد ساخت و به عقد خود درآورد. در این نبرد، هشام بن صبابه اللیثی - از بنی لیث بن بکر - کشته شد. یکی از گروه عبادة بن الصامت که پنداشته بود، از دشمن است او را به خطا بکشت.

در این غزوه، میان جهجاه بن مسعود الغفاری اجیر عمر بن الخطاب و سنان بن وافد^۲ الجهنی حلیف بنی عوف از خزرج، نزاعی درگرفت و در آن هر یک سخنانی گفتند و به قوم خود مباحثات نمودند. عبدالله بن ابی بن سلول از سخن جهجاه برآشف و گفت: چون به مدینه رسیدم عزیزان، ذلیلان را از آنجا بیرون کنند. زید بن ارقم سخن او بشنید و خبر به پیامبر برد. سورة المنافقون نازل شد. عبدالله پسر عبدالله بن ابی از پدر بیزاری جست و گفت ای رسول خدا (ص)، تو عزیز و او ذلیل است اگر فرمایی او را از مدینه بیرون می کنم. و چون نزدیک مدینه رسید، راه بر پدر خود بگرفت که به شهر داخل مشو تا رسول خدا (ص) اجازت دهد. پیامبر او را اجازت داد و عبدالله به مدینه درآمد. پسر

۱. مریسج.

۲. وافد.

پانصد نفر عازم عمره شد. از مدینه احرام بست و قربانیان را به راه انداخت تا مردم بدانند که به جنگ نمی‌رود. این خبر به قریش رسید، برای آنکه او را از رسیدن به کعبه^۱ باز دارند و با او قتال کنند، با یکدیگر همدست شدند و خالد بن ولید را با جمعی به کراع الغمیم فرستادند.

خبر ورود آنان در عسفان به پیامبر رسید. پس راه تپه‌های مرار در پیش گرفت تا در پایین مکه در حدیبیه فرود آمد و از پشت سر سپاه خالد به راه خود ادامه داد. چون به حدیبیه رسید ناآه او زانو بر زمین زد. مردم گفتند که این ناآه زانو زد: پیامبر گفت: زانو زدن خوی او نبود، ولی همان چیزی که فیل را از رفتن به مکه بازداشت او را نیز بازمی‌دارد. سپس گفت: سوگند به آن کس که جانم در دست اوست امروز قریش هر چه بخواهند، چنانکه خویشاوندی حکم می‌کند، اجابت می‌کنم. چون فرود آمد مردم از نبودن آب شکایت کردند رسول خدا(ص) تیری از ترکش خود برکشید و گفت تا آن را در چاهی از چاه‌های وادی فرو کردند و آب جوشیدن گرفت، آن قدر که همگان را کفایت کرد. و گویند: آنکه تیر در چاه کرد، براهین عازب بود. پس میان پیامبر و کفار قریش، سفیران روان شدند. و این کار به عهده عثمان بن عفان بود. در این حال شایع شد که مشرکان او را کشته‌اند. پیامبر(ص) مسلمانان را در زیر درختی فرا خواند و با آنان به فدا کردن جان بیعت نمود، که نگرینند و این بیعت را، بیعت رضوان گویند. آنگاه دست چپ را بر دست راست خود زد و گفت: این هم به جای عثمان. سهیل بن عمرو، آخرین کسی بود که از جانب قریش آمد. و از سوی قریش از رسول خدا(ص) خواست که این سال بازگردد و سال دیگر بیاید و خود و یارانش بدون سلاح جز شمشیری آن هم در غلاف، وارد مکه شوند و سه روز در آنجا درنگ کنند نه بیشتر و این صلح ده سال دوام داشته باشد و مردم از دو جانب ایمن از یکدیگر باشند و بدان شرط که هرکس از کفار، نزد مسلمانان مهاجرت کند، چه زن و چه مرد، او را باز پس دهند و هرکس از مسلمانان که مرتد شد و نزد آنان رفت بازش ندهند. این شرط بر مسلمانان گران آمد، چنانکه برخی زبان به اعتراض گشودند ولی پیامبر(ص) می‌دانست که این صلح سبب ایمن شدن مردم و آشکار شدن اسلام خواهد شد و خداوند خیر مسلمانان را در آن خواسته است و او از هرکس به آنچه پروردگارش او را تعلیم می‌داد، آگاهتر بود.

علی(ع) صلحنامه را می‌نوشت. بر فراز آن نوشت این چیزی است که محمد پیامبر خدا...، سهیل بن عمرو، نپذیرفت و گفت: اگر می‌دانستیم که تو پیامبر خدا هستی با تو نبرد نمی‌کردیم. به علی فرمود تا آن را بزدايد. علی چنین نکرد. پس پیامبر(ص) صحیفه بستد و خود آن را زدود و نوشت محمد بن عبدالله.

از این نوشتن، تردیدی در ذهن تو پدید نیاید که در روایات صحیح آمده است، پاره‌ای ایراد می‌کنند که این نوشتن به معجزه او لطمه‌ای می‌زند ولی این پنداری باطل است. زیرا اگر بدون معرفت

به اوضاع حروف و قوانین و اشکال خط باشد امی بودن او به جای خود باقی است. و نوشتن این عبارت، خود یکی از معجزات اوست.

پس ابو جندل، پسر سهیل بن عمرو آمد. او همچنان در بند و زنجیر بود، و او اسلام آورده بود. سهیل گفت: این نخستین چیزی است که ما می‌طلبیم. پیامبر او را به پدرش بازگردانید و این بر مسلمانان گران آمد ولی پیامبر گفت: به زودی او را فرجی پدید می‌آید.

در همان حال که صلحنامه را می‌نوشتند، جماعتی میان سی یا چهل تن از سوی قریش آمدند بدان قصد که بر مسلمانان تعرضی کنند ولی مسلمانان آنان را در میان گرفتند و نزد پیامبر آوردند و پیامبر (ص) همه را آزاد کرد. از این رو آنان را آزادشدگان (عتیقون) گفتند. چون صلحنامه نوشته شد، رسول خدا فرمود تا قربانی کنند و سربتراشند. مسلمانان در اجرای فرمان درنگ کردند. پیامبر از کرده آنان خشمگین شد تا آنجا که به زن خود ام سلمه شکایت برد. ام سلمه گفت: ای رسول خدا خود بیرون آی و قربانی کن و سربتراش کن و اینان از تو پیروی خواهند کرد، پیامبر بیرون آمد و قربانی کرد و سربتراشید. در این روز خراش بن امیه الخزاعی سر او را تراشید. آنگاه به مدینه بازگشت. و پیش از این هیچ فتحی بزرگتر از این فتح نبود. زهری گوید: پیش از این، هرجا مردم به هم برخورد می‌کردند، قتل بود، چون صلح برقرار شد و جنگ به پایان آمد مردم از یکدیگر در امان زیستند و چون به یکدیگر می‌رسیدند به بحث و گفتگو و جدل می‌پرداختند و هیچ مسلمانی با کافری سخن از اسلام نمی‌گفت، جز آنکه به اسلام درمی‌آمد. در این دو سال شمار مردمی که به اسلام گرویدند همانند یا بیشتر از آنان بود که پیش از این اسلام آورده بودند. چون پیامبر (ص) به مدینه بازگشت ابوبصیر عتبه بن اسید بن جاریه^۱ گریخت و نزد او آمد. او اسلام آورده بود، قومش او را در مکه به زندان افکنده بودند. ابوبصیر از بنی ثقیف و از حلفای بنی زهره بود. از هر بن عبدعوف عموی عبدالرحمان بن عوف و اخنس بن شریق^۲ سید بنی زهره مردی از بنی عامر بن لؤی و بنده‌ای از آن خود را فرستادند و او را طلب داشتند. پیامبر (ص) ابوبصیر را به آنان تسلیم کرد.

و آنان او را با خود بردند. چون به ذوالحلیفه رسیدند، ابوبصیر شمشیر یکی از آن دو را از او بریود و عامری را بکشت و دیگری بگریخت. ابوبصیر نزد پیامبر باز آمد و گفت: ای رسول خدا، تو به عهد خود وفا کردی و خداوند، مرا آزادی بخشید. پیامبر (ص) گفت: وای به مادر ابوبصیر که چه جنگ‌انگیزی است اگر مردانی با او همراه باشند و در گریه شد. ابوبصیر، از لحن سخن پیامبر دانست که او را به مکه بازپس خواهد داد. این بود که از مدینه بیرون آمد و به ساحل دریا بر سر راه کاروان‌های قریش که به شام می‌رفتند، کمین گرفت. جمعی از کسانی که اراده اسلام داشتند و از قریش گریخته بودند، به او پیوستند. اینان سر راه بر کاروان‌ها می‌گرفتند و قریش را آزار می‌دادند تا آنجا که به پیامبر

۱. حارثه.

۲. شریف.

نوشتند که آنان را نزد خود فراخواند.

همچنین ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط مهاجرت کرد و برادرانش عماره و ولید به طلب او آمدند، اما خداوند باز پس دادن زنان را منع نمود. و آن شرط مکتوب فسخ شد. و خداوند نگه داشتن زنان کافر را بر مردان مسلمان حرام کرد و نکاح همه فسخ گردید.

فرستادن رسولان نزد پادشاهان

ابن اسحاق گوید: پیامبر (ص) در سال‌های میان حدیبیه و وفات خود مردانی از اصحاب را نزد پادشاهان عرب و عجم فرستاد تا آنان را به‌خداوند عزوجل خوانند:

سلیط بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود - از بنی عامرین لؤی - را نزد هوذة بن علی فرمانروای یمامه فرستاد و علاءالمحضرمی را نزد منذر بن ساوی - از عبد قیس - فرمانروای بحرین فرستاد و عمرو بن العاص را نزد جیفر بن جلندی و عابد بن جلندی فرمانروایان عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعہ را نزد مقوقس فرمانروای اسکندریه فرستاد. او نامه رسول خدا (ص) را به مقوقس داد و مقوقس چهار کتیبه به رسول خدا هدیه داد که یکی از آنان ماریه مادر ابراهیم پسر اوست. و نیز دحیه بن خلیفه الکلبی را نزد قیصر هرقل پادشاه روم فرستاد. دحیه نخست به بصری رفت، امیر بصری از آنجا او را نزد قیصر روان داشت. هرقل در اخبار ملاحمشان خوانده بود که پادشاه مختون آشکار خواهد شد چون نامه را خواند در آن آمده بود:

«به نام خداوند بخشاینده مهربان، از محمد رسول خدا به هرقل پادشاه روم. سلام بر کسی که پیرو هدایت باشد. اما بعد: اسلام بیاور تا به سلامت رسی و خداوند تو را دوبار پادشاه دهد. و اگر سر باز زنی گناه برزگران برگردن تو باد یعنی گناهی که از حمل آن مانده شوی، هرقل چون نامه برخواند، فرمان داد تا در کشور او هر که را از قوم او بپایند، نزد او برند. جماعتی را از غزه آوردند و ابوسفیان در میان آنان بود. چنانکه در صحیح آمده است، از ابوسفیان درباب پیامبر (ص) پرسش‌هایی کرد و ابوسفیان پاسخ داد. هرقل از آن پاسخ‌ها دریافت که او پیامبری برحق است و اسلام را بر مردم روم عرضه داشت ولی آنان ابا کردند و بیزار می‌نمودند. پس با آنان از در ملاطفت درآمد و سخن کوتاه کرد.

ابن اسحاق گوید: به آنان پیشنهاد قبول جزیه نمود، نپذیرفتند و پیشنهاد کرد که به‌زمین سوریه با مسلمانان مصالحه کند باز هم مردم نپذیرفتند. و گویند مراد او از سوریه فلسطین و اردن و دمشق و حمص بوده که این سوی و در بیه هستند و آنچه و رای آن باشد، شام خوانده می‌شود.

ابن اسحاق گوید: پیامبر (ص) شجاع بن وهب الاسدی، از بنی اسد بن خزیمه را نزد حارث بن

ابی شمر الضمیری^۱ فرمانروای دمشق فرستاد در نامه او آمده بود:

سلام بر کسی که پیرو هدایت باشد و بدان ایمان آورد. تو را دعوت می‌کنم که به‌خدا یکتا که شریکی ندارد ایمان بیاوری تا پادشاهیت بر جای بماند. چون نامه را خواند گفت: چه کسی می‌خواهد پادشاهی مرا از من بستاند. اینک به‌جانب او روان خواهم شد. پیامبر (ص) گفت: پادشاهی‌اش از دست بشد.

آنگاه رسول خدا عمرو بن امیة الضمیری را درباب جعفر بن ابی طالب و یارانش نزد نجاشی روان داشت و با او نامه‌ای فرستاد:

«به‌نام خداوند بخشنده مهربان.

از محمد رسول خدا به‌نجاشی اصم‌پادشاه حبشه سلام بر تو باد. من خداوند یکتا، آن پادشاه، آن قدوس، آن سلام، آن مؤمن و آن میهن را سپاس می‌گویم. و شهادت می‌دهم که عیسی روح خدا و کلمه اوست که آن را به‌مریم طیبه بتول، آن زن پاکدامن افکنده است و او به‌عیسی حامله شده پس عیسی را از روح و نفخه خود آفریده چنانکه آدم را به‌دست و نفخه خود آفریده است. تو را به‌خدا ی واحد که شریکی ندارد، دعوت می‌کنم و تو را به‌فرمانبرداری از او، فرا می‌خوانم. از من پیروی نمای و به آنچه بر من نازل شده است، ایمان بیاور که من رسول خدا هستم. پسرعم خود جعفر را با گروهی از مسلمانان نزد تو فرستادم. پس چون نزد آمدند تو ایمان بیاور و سرسختی فروگذار. من تو را و سپاهت را به‌خدا می‌خوانم. هرآینه سخن خود و اندرز خود به‌تو رسانیدم. پس اندرز من بپذیرید و سلام بر آنان که از هدایت پیرو می‌کنند.

و نجاشی به‌پیامبر چنین پاسخ داد: سلام بر تو باد ای رسول خدا و رحمت و برکات خداوندی. سپاس می‌گویم خدای یکتا را که هیچ‌خدائی جز او نیست، آن خداوندی که ما را به‌اسلام راه نمود. اما بعد؛ ای رسول خدا نامه تو به‌من رسید. سوگند به‌پروردگار آسمان و زمین که عیسی هیچ از آنچه درباب او گفتم، بیش نیست. آنچه را که بدان مبعوث شده‌ای، شناختیم و پسرعم و یاران تو را مقرب خویش ساختیم. پس شهادت می‌دهیم که تو رسول خدا هستی، تو راستگوئی و ما بدان گواهی می‌دهیم. من با تو و پسرعمت بیعت کردم. و برای خدا آن پروردگار جهانیان، اسلام آوردم. فرزند خود ارخا^۲ پسر اصم‌را نزد تو فرستادم. من تنها مالک خویشتم و اگر خواهی که نزد تو بیایم، چنین کنم. ای پیامبر خدا، من گواهی می‌دهم که آنچه تو می‌گوئی، حق است. سلام بر تو باد، ای رسول خدا. گویند که او پسر خود را با شصت تن از حبشیان به‌سوی مدینه روان داشت. اما کشتی‌شان غرق شد. و نیز گویند که پیامبر نزد نجاشی کس فرستاد. و از او خواست که ام حبیبه (دختر ابوسفیان) را که به‌مهاجرت به‌حبشه رفته بود به‌عقد او درآورد. نجاشی نیز کنیز خود را به‌خواستگاری نزد او فرستاد و با

۱. مندرین الحارث... ۲. ارها.

او زیورها و خلخال‌ها همراه کرد، ام حبیبه خالد بن سعید بن العاص را وکیل خود ساخت تا او را به عقد پیامبر درآورد. نجاشی از بابت مهر او چهارصد دینار به خالد بن سعید بن العاص داد. چون آن دینارها را کتیز نزد ام حبیبه آورد او پنجاه مثقال از آن را به او داد ولی به فرمان نجاشی آن را بازپس داد. این کتیز عهده‌دار عطر و جامه‌های نجاشی بود. زنان نجاشی نیز هرچه داشتند، از عود و عنبر نزد او فرستادند. نجاشی ام حبیبه را با دیگر مهاجران در دو کشتی نشاند و روانه مدینه نمود. اینان پیامبر را در خیر دیدار کردند. چون خبر ازدواج ام حبیبه، به ابوسفیان رسید، گفت: این مردی است که نمی‌توان خواستش را برنیآورد. پیامبر (ص) در این سال نامه‌ای هم به کسری پادشاه ایران فرستاد و آن را عبدالله بن حذافه السهمی آورد:

«به نام خداوند بخشنده مهربان.

از محمد پیامبر خدا، به کسری پادشاه ایران. سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند و به خدا و رسول او ایمان بیاورد. اما بعد؛ من پیامبر خدا به همه مردم هستم تا هر که را زنده است، بترساند. اسلام بیاور تا در امان مانی و اگر سرپیچی کنی، گناه مجوس بر گردن تو است.»

کسری نامه پیامبر را بردرید، و رسول خدا گفت: خداوند پادشاهی‌اش را بردرید.

ابن اسحق می‌گوید: نامه چنین بود: «ایمان آوردم به خدا و پیامبران او و شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست، یکتاست و او را شریکی نیست و نیز شهادت می‌دهم که محمد بنده او و پیامبر اوست. ترا به سوی خدا دعوت می‌کنم، که من پیامبر خدا هستم بر همه مردم که زندگان را بترسانم و سخن حق بر کافران آشکار شود. اگر سرپیچی کنی پس بر تو است گناه کشاورزان». چون کسری نامه را بخواند آن را بردرید. آنگاه به باذان عامل خود در یمن نوشت که نزد این مردی که در حجاز است دو تن چابک سوار را بفرست تا او را نزد تو بیاورند. کسری بابویه^۱ که کاتب و حسابدار دیوان فارس بود با خرخره از ایرانیان را به مدینه فرستاد و به پیامبر نامه‌ای نوشت و آن را با آن دو بفرستاد که نزد کسری رود. و بابویه را گفت که درباب او تحقیق کند و او را خبر دهد. چون آن دو به طایف آمدند و از پیامبر سؤال کردند، گفتند که در مدینه است. کسانی از قریش که در طایف بودند از این خبر شادمان شدند و گفتند کسری در کار او به جد درایستاده و او به جای شما چاره آن مرد را خواهد کرد. آن دو مرد به مدینه نزد پیامبر آمدند بابویه با او سخن گفت. و گفت شاهنشاه به ملک باذان نوشته که کس نزد تو فرستد و تو را نزد او برد. و اینک مرا نزد تو فرستاده تا با من بیایی، اگر چنین کنی، درباب تو نامه‌ای به شاهنشاه خواهد نوشت که تو را سود دهد و اگر سر باز زنی، تو خود او را می‌شناسی، قوم تو را هلاک می‌کند و سرزمینت را به ویرانی می‌کشد. آن دو مرد که نزد پیامبر (ص) رفته بودند، ریش خود را تراشیده و شارب رها کرده بودند.

۱. بانویه.

رسول خدا(ص) آنان را از این کار نهی فرمود. گفتند: پروردگار ما به ما چنین فرموده است. و مرادشان کسری بود. پیامبر(ص) آن دو را گفت: ولی پروردگار من بهرها کردن ریش و کوتاه ساختن شاربها فرمان داده است. سپس گفت تا فردا نزد او آیند. بر او وحی آمد که خداوند، بر کسری، پسرش شیرویه را مسلط خواهد ساخت و او پدر را در فلان شب خواهد کشت و این شب، شب دهم جمادی‌الاولی سال هفتم هجرت بود. دیگر روز پیامبر(ص) آن دو را طلب داشت و از واقعه آگاهشان ساخت. گفتند: آیا می‌دانی چه می‌گوئی؟ آیا این خبر را به‌باذان بدسیم؟ گفت: بروید و این خبر را از جانب من به‌باذان برسانید و به‌او بگوئید که به‌زودی دین و قدرت من به‌سرزمین کسری خواهد رسید. اگر اسلام آوری، آنچه امروز در تصرف تو است تو را ارزانی دارم و تو را بر قوم خود - از ابناء - پادشاهی خواهم داد. آنگاه به‌خرخسره کمربندی داد که در آن طلا و نقره به‌کار رفته بود، آن را یکی از پادشاهان به‌او هدیه کرده بود. پس آن دو، نزد باذان بازگشتند و از آنچه رفته بود، او را خبر دادند. باذان گفت: این سخن، سخن پادشاهان نیست. این مرد چنانکه خود می‌گوید، پیامبر است و ما منتظر آنچه گفته است می‌مانیم. زمانی دراز نگذشت که نامه شیرویه به‌باذان رسید:

«اما بعد؛ من کسری را کشتم. او را کشتم تا انتقام ایرانیان را از او بستانم، زیرا او خون اشرافان را حلال ساخته بود و آنان را در سرزمین‌های خود محبوس داشته بود. چون نامه من به‌تو رسید آنان را که در فرمان تو هستند، به‌طاعت من فراخوان و آن مرد را که کسری درباب او به‌تو نوشته بود، به‌حال خود واگذار تا فرمان من درباب او به‌تو رسد.»

چون باذان نامه برخواند، اسلام آورد و ابناء یعنی ایرانیانی که در یمن با او بودند، نیز اسلام آوردند. حمیریان خرخسره را ذوالمعجزه^۱ لقب دادند و معجزه در زبان یمنی به‌معنی کمر بند است. بابویه به‌باذان گفته بود تاکنون با مردی که مهیب‌تر از او بوده باشد، سخن نگفته‌ام باذان گفت: آیا نگهبانانی بر گرد او بودند؟ گفت: نه.

واقعی گوید: پیامبر به‌موقس پادشاه قبط‌نامه نوشت و او را به‌اسلام خواند، ولی او اسلام نیاورد.

غزوة خیبر

آنگاه رسول خدا، در اواخر محرم سال ششم با هزار و چهارصد تن پیاده و دوست سوار به‌غزای خیبر بیرون شد. نميلة بن عبدالله اللیثی^۲ را به‌جای خود در مدینه گذاشت، و رایت را به‌دست علی بن ابی‌طالب(ع) داد. و از طریق صهباء پیش راند تا در رجیع فرود آمد و میان خیبر و غطفان، فاصله افکند. قبیله غطفان آهنگ آن داشت که به‌یاری یهود خیبر بشتابد. چون بدین قصد بیرون

۱. ذوالمفخره. ۲. به‌روایت طبری ۳/ص ۹ و ابن اثیر ۲/ص ۲۱۶: سیاح بن عرفطة الغفاری.

آمدند، خداوند در دل‌هایشان رعب افکند، زیرا صداهای خفیفی از پشت سر خود بشنیدند و به مواظبت خود بازگشتند. پیامبر (ص) به گشودن دژها یکی پس از دیگری پرداخت. نخست دژ ناعم را گشود در اینجا بر سر محمود بن مسلمه^۱ از فراز قلعه سنگ آسیایی انداختند و بکشتندش. سپس نوبت به دژ قموص رسید این دژ از آن حصن بن ابی‌الحقیق بود. از اینجا اسیرانی به دست افتاد. از آن جمله بود، صفیه دختر حیی بن اخطب. او زن کنانه بن الربیع بن ابی‌الحقیق بود. پیامبر او را به هدیه کلبی بخشید، سپس او را از دحیه خرید، به هفت تن دیگر، و به ام سلمه‌اش سپرد تا عده‌اش به سرآمد و اسلام آورد، سپس آزادش کرد و به زنی گرفت. آنگاه دژ صعب بن معاذ را گشود در آنجا خوردنی‌های بسیار به دست افتاد. آخرین دژها، دژ وطیح و سلالم بود. آن دو را پیش از ده شب، در محاصره گرفت. برای گشودن برخی از دژهای خیبر، رایت را به دست علی (ع) داد و علی را چشم‌درد می‌کرد. پیامبر بر چشمان او آب‌دهان افکند و شفا یافتند. بعضی از این دژها را به جنگ گشودند و بعضی را به صلح، به شرط کوچ کردن ساکنانش از دژها. یهود قرار بر آن نهادند که در آنجا به مال و جان خود کار کنند و هر چه از زرع و خرما حاصل شد، نیم آن را به مسلمانان دهند و تا اواخر خلافت عمر کار بدین منوال بود. پس به او گفتند که پیامبر در مرض موت خود گفته است که در سرزمین عرب دو دین هرگز نباشد. عمر فرمان داد که یهود از خیبر و دیگر جای‌های سرزمین عرب بروند. مسلمانان آب و ملک آنان را بگرفتند و در آن تصرف کردند. کسی که تقسیم این سرزمین‌ها را در میان اصحاب به عهده داشت، جابر بن صخر از بنی سلمه و زید بن سلمه از بنی‌النجار بودند. در جنگ‌های خندق، از مسلمانان جماعتی قریب به بیست تن از مهاجر و انصار به شهادت رسیدند. از آن جمله بود عامر بن الاکوع و دیگران. در این غزوه گوشت خران اهلی حرام شد و دیگ‌هایی که گوشت خر در آن‌ها می‌جوشید، سرنگون گردید. در این واقعه بود که زینب دختر حارث، زن سلام بن مشکم بزغاله‌ای بریان به پیامبر (ص) هدیه کرد و دست آن را زهر آگین نموده بود و پیامبر بیش از هر جای دیگر بزغاله، دست آن را دوست می‌داشت. لقمه‌ای از آن در دهان نهاد و اندکی جوید و بیفکند و گفت: این استخوان به من می‌گوید که زهر آگین شده است. بشر بن البراء بن‌المعور نیز با او از آن بزغاله لقمه‌ای بر دهان نهاد و فرو برد و بمرد. پیامبر زن یهودی را فراخواند او به کار خود اعتراف کرد. ولی بدان سبب که اسلام آورده بود، پیامبر او را نکشت برخی گویند: او را به اولیاء بشر سپرد تا به قتلش آوردند.

آمدن مهاجران از حبشه

از آنان که از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، جماعتی پیش از هجرت آنگاه که شنیدند قریش اسلام آورده به مکه بازگشتند و سپس به مدینه مهاجرت کردند. عده‌ای دیگر از ایشان دو سال

پیش از جنگ خبیر به مدینه آمدند و باقی نیز پس از فتح خبیر.

پیامبر (ص) عمرو بن امیه الضمری را نزد نجاشی فرستاد تا بازگشت آنان را میسر سازد. پس جعفر بن ابی طالب و زنتش اسماء بنت عمیس و پسرانشان عبدالله و محمد و عون از مهاجرت بازگشتند. نیز خالد بن سعید بن العاص بن امیه و زنتش امینه، دختر خلف و دو پسرش سعید و خالد^۱ و نیز ام خالد و عمرو بن سعید بن العاص و معیق بن ابی فاطمه، حلیف سعید بن العاص و ابو موسی الاشعری، حلیف آل عتبه بن ربیع و اسود بن نوفل بن خویلد برادرزاده خدیجه و جهم بن قیس بن عبد شریحیل بن عبدالدار و دو فرزندش عمرو و خزیمه و حارث بن خالد بن صخر از بنی تمیم، و عثمان بن ربیع بن اهبان از بنی جمع^۲ و محمیه بن الجزء^۳ الزبیدی، حلیف بنی سهم و معمر بن عبدالله بن نضله، از بنی عدی و ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عامر بن لؤی و ابو عمرو مالک بن ربیع بن قیس بن عبد شمس، از مهاجرت بازگشتند و اینان آخرین کسانی بودند که در سرزمین حبشه مانده بودند. چون در روز فتح خبیر جعفر نزد پیامبر آمد، رسول خدا (ص) میان دو چشمانش را بوسه داد و گفت ندانم به کدام یک شادمان باشم: فتح خبیر یا بازگشت جعفر.

فتح فدک و وادی القری

چون به اهل فدک خبر خبیر رسید، نزد رسول خدا (ص) کس فرستادند و از او امان طلبیدند بدان شرط که اموال خود رها کنند. پیامبر (ص) این پیشنهاد را اجابت کرد و فدک خالصه رسول خدا (ص) شد، از آن زمره اراضی که در تصرف آن خیل و رکابی به کار نرفته بود. پس پیامبر آن را تقسیم نمود و بدانگونه که خداوند فرمائش داده بود، بگذاشتش. آنگاه از خبیر عازم وادی القری شد آنجا را به نیروی سپاه (عنه) بگشود و زمینهایش را تقسیم کرد. مدغم غلامش، در این جنگ کشته شد. بعضی گفتند که او شهید شده و به بهشت می رود. پیامبر گفت: نه، او شمله ای (نوعی چادر یا گلیم که بر خود پیچند) در روز خبیر از غنایم پیش از تقسیم برداشته بود و اکنون آن شمله بر تن او شعله ور است. پیامبر در ماه صفر به مدینه بازگشت.

عمرة القضاء

پیامبر (ص) بعد از خبیر تا پایان شوال سال هفتم درنگ کرد سپس در ماه ذوالقعدة برای انجام عمره ای که در جریان صلح حدیبیه با قریش قرار نهاده بود، بیرون شد. بزرگان قریش که دیدار با او را ناخوش می داشتند، از مکه بیرون شدند. پیامبر عمره به جای آورد و چون از احرام بیرون آمد میمونه دختر حارث هلالی بن علی پسر خاله ابن عباس و خالد بن ولید را به زنی گرفت. می خواست در مکه با

۱. پسرشان سعید بن العاص. ۲. جمع.

۳. محمیه بن جون.

او همبستر شود ولی سه روزی که با قریش قرار نهاده بود به پایان آمده بود. قریش پیام فرستادند که باید هرچه زودتر از شهر بیرون رود او نیز بیرون آمد و در مکانی موسوم به سرف، عروسی کرد.

غزوة جیش الامراء و غزوة مؤته

رسول خدا (ص) پس از بازگشتن از عمره القضاء تا ماه جمادی الاول از سال هشتم در مدینه بماند. سپس امیران را به شام روان داشت. پیش از این عمرو بن العاص و خالد بن الولید و عثمان بن ابی طلحه که از بزرگان قریش بودند، اسلام آورده بودند. عمرو بن العاص نزد نجاشی رفته بود تا مهاجرانی را که در حبشه بودند، بازستاند و نزد قریش ببرد. در آنجا عمرو بن امیه الضمری را دیده بود که از سوی پیامبر به حبشه رفته بود. چون در این باب با نجاشی سخن گفته بود، نجاشی خشمگین شده بود. پس عمرو در آنجا اسلام آورد ولی اسلام خود پوشیده می داشت. چون به مکه باز آمد و خالد بن الولید را دید، او را از اسلام خویش آگاه ساخت و با یکدیگر به بحث و گفتگو پرداختند و به مدینه آمدند و اسلام آوردند. پیامبر خالد را با سپاه بفرستاد. و غلام خود زید بن حارثه را امیر سپاه کرد. سپاه او قریب به سه هزار تن بودند.

پیامبر (ص) اینان را گفت که اگر زید را حادثه ای رسید، جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر او را حادثه ای رسید، عبدالله بن رواحه امیر باشد و اگر او را نیز حادثه ای رسید مسلمانان هر کس را که خواهند برگزینند و بر خود امیر سازند. آنگاه آنان را مشایعت کرد و با آنان وداع نمود. سپاه راه خود در پیش گرفت تا به معان رسید در سرزمین شام. آنجا خبر یافتند که هرقل پادشاه روم با صد هزار سپاهی رومی و صد هزار از نصاری عرب که در بادیه های آن دیار زندگی می کنند از قبایل لخم و جذام و قبایل قضاعه از بهرا و بلی و قیس به سرداری مالک بن رافله^۱ از بنی اراشه، در موآب از سرزمین بلقاء فرود آمده است. مسلمانان دوشب در موآب درنگ کردند و با هم به مشاورت پرداختند و نامه به پیامبر نوشتند و در انتظار فرمان و مدد او، در ایستادند. پس عبدالله بن رواحه گفت: شما به طلب شهادت بیرون آمده اید و ما به نیروی کثرت لشکر و ساز و برگ با دشمن نمی جنگیم که به نیروی دینی که خداوند به ما ارزانی داشته است می جنگیم. به راه افتید که هر یک از این دو که پیش آید خیر ماست: پیروزی و شهادت، با سخن او موافقت افتاد و به جانب بلقاء روان شدند. در آنجا نزدیک مؤته به سپاه هرقل رسیدند. میمنه و میسره ترتیب دادند و نبرد آغاز شد. زید بن حارثه همچنانکه رایت را به دست داشت با نیزه ای که به سینه اش نشست، کشته شد. رایت را جعفر بن ابی طالب به دست گرفت. اسبش را پی کردند و او می جنگید تا دست راستش را جدا ساختند. رایت به دست چپ گرفت آن را نیز جدا ساختند و کشته شد. او به هنگام شهادت سی و سه سال داشت. رایت را عبدالله بن رواحه برداشت و

اندکی درنگ و تردید کرد ولی به ناگاه بردشمن تاخت و جنگید تا کشته شد. پس رایت را ثابت بن الارقم^۱ از بنی العجلان گرفت و آن را به خالد بن ولید داد خالد مسلمانان را بازپس آورد. پیامبر (ص) پیش از ورود خبر و در روز کشته شدنشان از شهادتشان خبر داد. با این امیران جماعتی از مسلمانان بیش از ده تن را خداوند به اکرام شهادت بنواخت. سپاه نزد رسول خدا (ص) بازگشت. مرگ جعفر او را غمگین ساخت. رسول خدا (ص) بیرون شهر به پیشبازشان رفت و عبدالله بن جعفر را که کودک بود در آغوش خود بر مرکب خود نشاند و بر جعفر گریست و برای او آمرزش خواست و گفت خداوند به جای دستهایش، او را دو بال دهد که با آن‌ها در بهشت پرواز کند از آن پس او را ذوالجناحین نامیدند.

فتح مکه

چون رسول خدا (ص) در حدیبیه با قریش عقد صلح بست، قبیله خزاعه اعم از کافر و مؤمن هم عهد او شدند و قبیله بنی بکر بن عبد مناة بن کنانه هم عهد قریش. میان خزاعه و بنی بکر، در جاهلیت خونخواهی بود و این خونخواهی تا ظهور اسلام همچنان برجای بود.

سبب نقض پیمان صلح حدیبیه آن بود که مردی به نام مالک بن عباد الحضرمی که حلیف اسود بن رزن الدوئلی از بنی بکر بود، در زمان جاهلیت به دست مردی از خزاعه کشته شده بود. بنی بکر نیز مردی از خزاعه را کشته بودند و این قتل به خونخواهی حلیفشان مالک بن عباد الحضرمی بود. خزاعه نیز سلمی و کلثوم و ذویب را که فرزندان اسود بن رزن بودند و از اشراف بنی کنانه، به قتل آوردند. چون اسلام آمد و مردم بدان پرداختند، این خون‌ها را از یاد بردند. چون در روز حدیبیه صلح برقرار شد و مردم از شر یکدیگر در امان ماندند، بنی الدوئل فرصت را مغتنم شمردند تا انتقام خون فرزندان اسود بن رزن را بستانند. نوفل بن معاویه الدوئلی با جمعی از بنی بکر که از او فرمان می‌بردند، بیرون آمدند. خزاعه به خانه بدیل بن ورقاء الخزاعی پناه جستند، بنی بکر بازگشتند و پیمان شکسته شد. بدیل بن ورقاء و عمرو بن سالم با جماعتی از قوم خود نزد رسول خدا (ص) آمدند و از آنچه بنی الدوئل بن عبد مناة و قریش بر سر آنان آورده بودند، شکایت کردند و یاری خواستند. پیامبر به آنان پاسخ گفت. و گفت که ابوسفیان برای استحکام پیمان و دراز کردن مدت آن می‌آید ولی بی آنکه نیازش برآید، بازمی‌گردد، و این سبب فتح مکه بود. قریش از آنچه کرده بودند، پشیمان شدند و ابوسفیان برای استحکام پیمان و دراز کردن مدت آن به مدینه آمد. بدیل بن ورقاء را در عسفان بدید. بدیل آنچه را که رفته بود، از او پنهان داشت. ابوسفیان به مدینه آمد و به خانه دخترش ام‌حبیبه زوجه پیامبر رفت.

ام‌حبیبه فراش پیامبر را از زیرپای او جمع کرد و گفت: مشرک نباید بر آن نشیند. ابوسفیان گفت: دخترکم بعد از من چه آسیبی به تو رسیده. سپس به مسجد آمد و با پیامبر سخن گفت. پیامبر به او پاسخ نگفت. پس نزد ابوبکر رفت و در آن باب با او سخن گفت، او نیز، سر باز زد. پس نزد عمر آمد، عمر گفت: به خدا سوگند اگر جز مورچه‌ای نیابم به پایمردی آن با شما نبرد خواهم کرد. پس نزد علی بن ابی طالب (ع) آمد. فاطمه (ع) و حسن (ع) که کودک بود نزد او بودند. ابوسفیان با او نیز در باب آنچه که به خاطر آن آمده بود گفتگو کرد. علی گفت: ما نمی‌توانیم با رسول خدا (ص) در امری که بدان تصمیم گرفته است چیزی بگوئیم. ابوسفیان رو به فاطمه (ع) کرد و گفت: ای دختر محمد، آیا این پسر را نمی‌فرمایی که میان مردم آید و مرا در پناه گیرد؟ فاطمه (ع) گفت: هیچ‌کس را که خصم رسول خدا (ص) باشد، پناه نخواهد داد. پس علی (ع) او را گفت: ای ابوسفیان تو سید بنی‌کنانه هستی، برخیز به میان مردم رو و مردم را از هر دو جانب در زنهار خود گیر و به سرزمین خود بازگرد. ابوسفیان گفت: تو می‌پنداری که این مرا بسنده باشد؟ گفت: نپندارم، ولی جز آن راهی نمی‌دانم.

ابوسفیان برخاست و در مسجد ندا داد، که من دو طرف را (یعنی قریش و اصحاب محمد ص) را زنهار دارم. آنگاه بر نشست و به مکه روانه گشت. و از آنچه گذشته بود، قریش را آگاه ساخت. گفتند: کاری بایسته نکزده‌ای، علی بن ابی طالب (ع) تو را به بازی گرفته است.

رسول خدا (ص) اعلام کرد که به جانب مکه حرکت خواهد کرد و مردم را فرمان داد که ساز و برگ آماده کنند و از خداوند به دعا خواست تا این خبر از قریش پنهان دارد. اما حاطب بن ابی بلتعنه خبر حرکت پیامبر را همراه زنی به مکه فرستاد. خداوند این واقعه را به پیامبر وحی کرد. او علی و زبیر و مقداد را از پی آن زن بفرستاد او را در روضه^۱ خاخ^۱ بیافتند. بارش را جستجو کردند هیچ نیافتند. گفتند: سخن رسول خدا راست‌تر است. پس علی او را گفت: یا نامه را بیرون بیاور یا همه بارت را می‌افکنیم. زن نامه را از میان موهایش بیرون آورد. چون پیامبر نامه را بر خواند گفت: ای حاطب این چه کار بود که کردی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند که من تردیدی در اسلام ندارم، ولی من به قریش پیوسته‌ام. می‌خواستم کاری کنم که به پاداش آن به زن و فرزند من که نزد آنان هستند، آسیبی نرسانند. عمر گفت: ای رسول خدا، بگذار تا من گردن این منافق را بزنم. پیامبر گفت، ای عمر تو چه می‌دانی؟ او از اهل بدر است خداوند بر اهل بدر نظر رحمت افکنده است و گفته است هر چه خواهید بکنید که من شما را می‌آمزم.

پیامبر روز دهم رمضان سال هشتم، با ده هزار تن بیرون آمد. از سلیم هزار مرد و به قولی هفتصد مرد بودند. و از مزینه هزار مرد و از غفار چهارصد مرد و از اسلم چهارصد مرد و طوایفی از قریش و اسد و تمیم و جز ایشان و از سایر قبایل جماعتی و گروههایی از مهاجرین و انصار. ابورهم

۱. سیره النبویه: خلیفه. در حاشیه آمده است: وفی کتاب ابن اسحق: بدی الخلیفه. مجلد ۲ ص ۳۹۹.

الفغاری را به جای خود در مدینه نهاد. عباس در ذوالحلیفه و به قولی در جحفه به او رسید، به مدینه مهاجرت می کرد. چون پیامبر را دید، اشتر و بنه خود را به مدینه فرستاد و خود با پیامبر راه غزا در پیش گرفت. ابوسفیان بن الحارث و عبدالله بن ابی امیه نیز به مهاجرت، راهی مدینه بودند. در نبق العقاب به او رسیدند و اجازت خواستند که بر او داخل شوند، اذن نداد. ام سلمه درباب آن دو با پیامبر سخن گفت: و پیامبر اجازت فرمود. آن دو اسلام آوردند. پیامبر برفت تا به مرالظهران فرود آمد. خداوند خیر آمدن او را از قریش پنهان داشته بود. عباس از آن بیم داشت که قریش پیش از آنکه امان خواهند به ناگهان دستخوش حمله مسلمانان واقع شوند و هلاک گردند. این بود که بر استر رسول خدا (ص) سوار شد و برای اعلام خبر روان گردید. ابوسفیان و بدیل بن ورقاء و حکیم بن حزام نیز به تجسس بیرون آمده بودند.

در آن هنگام که عباس به الاراک آمده بود و می گردید تا شاید رهگذاری ببیند و با پیامی اهل مکه را هشدار دهد، صدای ابوسفیان و بدیل را شنید که با هم گفتگو می کردند. آن دو آتش سپاه اسلام را از دور دیده بودند. بدیل می گفت: این آتش قبیله خزاعه است. ابوسفیان می گفت: نه خزاعه کوچکتر از آن هستند که آنان را چنین آتش و سپاهی باشد. عباس گفت: نه، این آتش رسول الله است که با مردمش آمده است. بخدا سوگند اگر بر تو ظفر یابد، تو را بکشد و قریش نابود شود. به ترک من بنشین. ابوسفیان سوار شد و عباس او را به لشکرگاه پیامبر آورد. تا بر عمر گذشت. عمر چون ابوسفیان را دید، گفت: سپاس خدای را که مرا بر کشتن تو توانا ساخت، بی آنکه میان ما عهد و پیمانی باشد. پس شتابان روان شد تا خود را به پیامبر برساند. عباس که بر استر سوار بود بر او سبقت جست و نزد پیامبر رسید، عمر از پی او آمد و گفت: ای رسول خدای این دشمن خدا ابوسفیان است مرا با او هیچ عهدی و پیمانی نیست، بگذار گردنش را بزنم. عباس گفت: من او را امان داده ام. عمر در خواهش خود پای می فشرد. عباس گفت: اگر این از بنی عدی بود، چنین نمی گفتم، از بنی عبدمناف است که چنین می گوئی. عمر گفت: به خدا سوگند من اسلام آوردن تو را، از اسلام آوردن خطاب پدرم دوستتر داشتم زیرا می دانستم که اسلام آوردن تو، در نزد رسول خدا چه پایه دارد. پیامبر عباس را فرمود تا ابوسفیان را شب نزد خود برد و فردا بامداد او را بیاورد. چون دیگر روز، ابوسفیان را آورد پیامبر (ص) گفت: آیا وقت آن نرسیده است که بدانی جز الله خدایی نیست؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و بزرگواری هستی و پیوند خویشاوندان را چه خوب نگه می داری. به خدا سوگند دانستم که اگر جز الله خدای دیگری بود ما را از خدای دیگر بی نیاز می ساخت. پیامبر گفت: وای بر تو، آیا وقت آن نرسیده که بدانی من پیامبر خدایم. ابوسفیان گفت: پدر و مادرم فدای تو باد. چقدر بردبار و بزرگواری هستی و پیوند خویشاوندان را چه خوب نگه می داری، در این امر هنوز هم اندکی تردید دارم. عباس گفت: وای بر تو، پیش از آنکه گردنت را بزند، اسلام بیاور. و ابوسفیان اسلام آورد.

عباس گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان مردی است که بر خود بالیدن را دوست دارد. چیزی برای او قرار ده. پیامبر (ص) گفت: آری. هرکس به خانه ابوسفیان داخل شود در امان است و هرکس به خانه خود برود و در بر روی خود ببندد، در امان است و هرکس به مسجد الحرام داخل شود، در امان است. آنگاه عباس را فرمود تا ابوسفیان را بر دماغه کوه نگاه دارد تا سپاه خدا را بنگرد. عباس چنین کرد. قبایل از پی هم می‌گذشتند و او می‌نگریست تا مویک رسول خدا در میان مهاجران و انصار بگذشت. همه زره‌های سفید بر تن داشتند. ابوسفیان پرسید: اینان کیستند، عباس گفت: این رسول الله است که در میان مهاجران و انصار می‌گذرد. گفت: برادرزاده‌ات پادشاه بزرگی شده است. عباس گفت: نه، که او پیامبر است. ابوسفیان گفت: آری چنین است. پس عباس او را گفت: اینک نزد قوم خود به مکه رو و از آمدن این سپاه عظیم آنان را آگاه کن و بگویی که پیامبر گفته است، هر که به مسجد رود یا به خانه ابوسفیان یا در خانه بر روی خود ببندد، در امان است.

پیامبر صف‌ها بیار است و رایت را به دست سعد بن عباده داد. سعد می‌رفت و می‌گفت: الیوم یوم الملحمه. الیوم تستحل الحرمه*^۱

این خبر به پیامبر رسید، علی را فرمود که رایت را از سعد بگیرد. و گویند که زبیر را فرمود. در جناح راست خالد بن الولید بود. در این جناح بودند: اسلم و غفار و مزینه و جهینه. و در جناح چپ زبیر بود و در مقدمه ابو عبیده بن الجراح.

پیامبر (ص) سپاه را از ذی طوی فرمان ورود به مکه داد. زبیر از بالا و خالد از پائین به شهر داخل شدند. و گفت اگر کسی به معارضه برخاست با او نبرد کنند. عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو جماعتی گرد کردند و به قتال پرداختند. اصحاب خالد، جنگ را در ایستادند. از مسلمانان کرز بن جابر - از بنی محارب - و خنیس بن خالد - از خزاعه و سلمه بن جهینه به شهادت رسیدند. و مشرکان به هزیمت رفتند و از ایشان سیزده کس کشته شدند. پیامبر باقی را امان داد. این فتح ده روز باقی مانده از رمضان واقع شد. پیامبر خون جماعتی از مشرکان را هدر ساخت. از این گروه بودند: عبدالله^۲ بن خطل - از تمیم بن غالب این مرد مسلمان شده بود، پیامبر او را برای تبلیغ به مکه فرستاده بود. مردی از مشرکان^۳ با او بود عبدالله^۴ او را کشته بود و خود مرتد شده و به مکه رفته بود. در این روز خود را به پرده کعبه آویخته بود سعید بن حرث المخزومی و ابوبرزّه الاسلمی، او را کشتند. و از این گروه بودند. عبدالله بن سعد^۵ بن ابی سرح. او، کاتب پیامبر بود، سپس مرتد شد و به مکیان پیوست و درباره رسول خدا (ص) سخنان باطل می‌گفت. در روز فتح پنهان شد. عثمان برادر رضاعی

*. امروز، روز جنگ است و کارزار و امروز آن روز است که به حرمت حرم میلات نکتیم و قریش را به قتل آوریم. سیرت رسول الله. ص ۸۷۹. چاپ بنیاد فرهنگ ایران. ۲. عبدالغزی. ۳. در ماخذ دیگر از مسلمان. ۴. ادرم. ۵. سعید.

او بود. عثمان او را نزد پیامبر آورد و برای او امان خواست پیامبر ساعتی سکوت کرد. سپس امانش داد، چون بیرون شد به یاران خود گفت: چرا گردنش را نزدیک؟ یکی از انصار گفت: چرا به من اشاره نکردی؟ گفت: هیچ پیامبری را نشاید که به چشم اشارت کند. این عبدالله چون اسلام آورد، جز خیر و صلاح آشکار نساخت و عمرو عثمان، او را کارگزار خود ساختند. و از این گروه بود: حویرث بن نفید^۱ - از بنی عبد بن قسی - که پیامبر را در مکه آزار می داد. علی بن ابی طالب در روز فتح مکه او را بکشت. و از ایشان بود: مقیس بن صباه. او در غزوة خندق مهاجرت کرده بود سپس بر مردی از انصار که برادرش را پیش از این به خطا کشته بود حمله آورده او را بکشت و مرتد شد و به مکه گریخت. در روز فتح مکه نميلة بن عبدالله اللیثی که پسر عمش بود او را بکشت. و از آن جمله بودند: آن دو زن نوازنده عبدالله بن خطل که در هجو پیامبر شعرهایی می ساختند و می خواندند. یکی کشته شد و برای یکی امان خواستند و امانش داد. و نیز کنیزی از آن بنی عبدالمطلب به نام ساره که برای او نیز امان خواسته شد و رسول خدا (ص) امانش داد. و دو مرد از بنی مخزوم به نام هانی دختر ابوطالب پناه بردند یکی حارث بن هشام نام داشت و دیگری زهیر بن ابی امیه، برادر ام سلمه. او نیز هردو را امان داد. و پیامبر نیز امان دادن او را به امضاء رسانید و آن دو مرد، اسلام آوردند.

سپس رسول خدا به مسجد الحرام وارد شد و کعبه را طواف کرد و کلید را از عثمان بن طلحه بگرفت هر چند مادرش ام عثمان مانع می شد. و داخل کعبه گردید. اسامة بن زید و بلال و عثمان بن طلحه با او بودند. او حجاب بیت را همچنانکه بود، به عهده او گذاشت. و تا امروز این سمت بر عهده فرزندان شیهه است. فرمود تا صورت های داخل و خارج کعبه را شکستند و بتانی را که در اطراف آن بود، شکستند. پیامبر بر آن بتان می گذشت. هر بت را با سرب در جایی استوار کرده بودند. او با عصایی که در دست داشت به آن بتان اشارت می کرد و می گفت: جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا. هیچ بت بر پای نماند همه به روی درافتادند. پس بلال را فرمود که بر بام کعبه رود و اذان گوید. روز دوم پیروزی بر در خانه کعبه بایستاد و خطبه معروف خود را خواند مآثر جاهلیت را جز سدانیت بیت و سقایة الحاج لغو کرد. و مردم را آگاهانید که مکه همچنان بلد حرام است برای هیچ کس پیش از او و بعد از او حلال نخواهد شد. تنها ساعتی از روز برای او حلال شد و باز چون دیروز بلد حرام گردید. سپس گفت: هیچ خدایی جز الله نیست. یکتاست و او را شریکی نه، وعده اش راست بود، بنده اش را یاری کرد، گروه ها را به تنهایی به هزیمت داد. آگاه باشید که هر خصلت محمود یا خون یا مالی که در عهد جاهلیت مورد ادعا بوده است، اکنون در زیر پاهای من هستند. مگر سدانیت کعبه و سقایة الحاج. آگاه باشید کسی که به خطا و شبه عمد کشته شده باشد به تازیانه یا عصا، دینه او دینه مغلظه است یعنی صدشتر است که چهل شتر از آن ها آبتن باشند ای جماعت قریش، خداوند نخوت

جاهلیت و بزرگی فروختن به پدران را از شما بزدوده است. که مردم همه فرزندان آمدند و آدم از خاک آفریده شده است. سپس این آیه را تلاوت کرد: یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انشی و جعلناکم شعوباً و قبایل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم ان الله خیر علیم. آنگاه گفت: ای جماعت قریش و ای مردم مکه، می‌پندارید که با شما چه خواهم کرد؟ گفتند: نیکی، که تو برادری بزرگواری. گفت: بروید که همگان آزاد هستید و به شرط اسلام آوردن، همه را آزاد کرد. سپس چنانکه گفته‌اند جهت بیعت گرفتن به کوه صفا رفت. مردم با او بیعت کردند که فرمانبردار خدا و پیامبرش باشند تا آنجا که در استطاعت دارند. چون از بیعت مردان فراغت یافت. با زنان بیعت کرد. به عمر بن الخطاب فرمود که: از آنها بیعت گیرد و خود برایشان استغفار کرد. زیرا او به هیچ زنی جز آنکه خدا برای او حلال کرده بود^۱، دست نمی‌سود.

صفوان بن امیه به یمن گریخت. عمیر بن وهب، از پیامبر برای او، امان گرفت و از پی او رفت و او را بازگردانید. او از پیامبر چهارماه مهلت خواست که ایمان بیاورد. ابن‌الزبیری^۲ شاعر نیز به نجران گریخت سپس بازگشت و اسلام آورد. هیره بن ابی وهب المخزومی، شوی ام هانی به یمن گریخت و در همانجا کافر بمرد.

رسول خدا(ص)، آنگاه سربیه‌هایی به اطراف مکه روان داشت و هیچ‌یک را امر به قتال نفرمود. از آن جمله بود سربیه خالد بن الولید، که به سوی بنی جذیمه بن عامر بن عبدمنه بن کنانه رفت و جمعی از ایشان را بکشت، پیامبر(ص) او را مؤآخذه کرد و علی را با مالی نزد آنان فرستاد تا دینه کشتگان را بداد و هرچه را که خالد از آنان گرفته بود، بازپس داد. سپس خالد را برای خراب کردن خانه عزا فرستاد و آن قصری بود درنخله که قریش و کنانه و دیگران تعظیمش می‌کردند. سادنان آن بنی‌شیبان بن سلیم، حلیفان بنی هاشم بودند. خالد آنان را تارومار کرد. در این احوال انصار پنداشتند که رسول خدا(ص) پس از گشودن مکه در آنجا که خانه اوست، خواهد ماند، از این روی اندوهگین شدند. پیامبر که این خبر بشنید برای انصار سخن گفت و فرمود: تا زنده‌ام با شما خواهم بود و چون بمیرم با شما خواهم بود. انصار از این سخن خاموش شدند و قویدل گشتند.

غزوة حنین

رسول خدا(ص) پانزده شب در مکه درنگ کرد و نمازش را - چون مسافران - قصر می‌خواند. او را خبر رسید که هوازن و ثقیف گرد آمده‌اند و قصد مکه دارند و اینک در حنین فرود آمده‌اند. اینان چون خبر بیرون آمدن پیامبر را از مدینه شنیده بودند، پنداشته بودند که مسلمانان قصد آنان

۱. در متن آمده است: لایس اسراة حلالاً ولا حراماً. از روی طبری اصلاح شد ج ۲ / ص ۶۲.
۲. الزبیری.

دارند. پس هوازن برگرد مالک بن عوف النصری - از بنی نصر^۱ - بنی نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن - گرد آمدند و نیز بنی چشم بن معاویه و بنی سعد بن بکر و جماعتی از بنی هلال بن عامر بن صعصعة بن معاویه و حلیفان ثقیف بنی مالک بن ثقیف بن بکر با او همدست شدند. ولی قبایل کعب و کلاب حاضر به همدستی نشدند. در یدین الصمه بن بکر بن علقمة بن خزاعة بن ازیه بن چشم، رئیس و سید بنی چشم با آنان بود. او پیری بس دانا و سالخورده بود که همه از رای و معرفت او پیروی می کردند. رئیس ثقیف، قارب بن الاسود بن مسعود بود و رئیس بنی مالک ذوالخمار سبیع بن الحارث بن مالک و برادرش احمر. ولی همه کارها به دست مالک بن عوف بود. چون شنیدند که رسول خدا (ص) مکه را گشوده است اینان به قصد مکه بیرون آمدند. مالک فرمان داد تا مردم اموال و زنان و فرزندان خود را نیز بیاورند تا در میدان نبرد بیشتر پایداری کنند. این سپاه در اوطاس فرود آمد. در یدین الصمه به مالک گفت: آواز شتر و خر و گوسفند و صدای گریه کودک می شنوم. گفت: اموال و فرزندان مردم را نیز با آنان به راه انداخته ایم تا جنگجویان در دفاع از آنها بیشتر پایداری ورزند. درید گفت: به خدا سوگند، تو بزچرانی بیش نیستی. آن سپاه را که روی در گریز نهاده، چه چیز باز پس می آورد؟ اگر نبرد به سود تو تمام شود تنها مردان مسلح تو را به کار آیند و اگر به زیان تو باشد تو که زنان و اموال مردم به دست دشمن سپرده ای، رسوا گردی. سپس از قبایل کعب و کلاب پرسید. و از نبودشان تأسف خورد، و مالک از سخن او ناخشنودی نمود. و گفت: اینان را به دژهای استوار بلادشان بازگردان و با این جماعت از دین پدران بازگشتگان، بر پشت اسبها نبرد کن. اگر پیروز شدی، زنان و فرزندان از پی تو بیایند و به تو ملحق گردند و اگر شکست خوردی زن و فرزندان و اموال را از تعرض دشمن نگه داشته ای. مالک از سخن او روی بر تافت و هوازن نیز اندیشه مالک را به کار بستند.

پیامبر (ص)، عبدالله بن ابی حدره الاسلامی را فرستاد تا از دشمن خبری بیاورد. او پیامد و خبر سپاه هوازن بداد که به جانب مکه روان بودند. پیامبر (ص) از صفوان بن امیه صد زره به عاریت گرفت و به روایتی چهار صد زره. و با دوازده هزار سپاهی بیرون شد، ده هزار مرد از مدینه آمده بودند و دو هزار از مسلمانان مکه. عتاب بن اسید بن ابی العیص بن امیه را در مکه نهاد. از جمله کسانی که همراه او بودند، عباس بن مرداس و ضحاک بن سفیان الکلابی و جماعتی از عبس و ذبیان و مزینه و بنی اسد بودند.

در راه به درخت سدر سیزی رسید که در جاهلیت اعراب بزرگش می داشتند و بر گردش طواف می کردند. آن را ذات انواط می نامیدند. برخی از اعراب او را گفتند: برای ما نیز ذات انواطی قرار ده، چنانکه آنان را ذات انواط بود. پیامبر گفت: سخن قوم موسی را می گوئید که او را گفتند، چنانکه آنان را خدایی بود، برای ما نیز خدایانی قرار ده. شما در پی آیین های اسلاف خود هستید.

آنگاه آنان را از این اندیشه‌ها نهی فرمود. سپس برفت تا به‌وادی حنین رسید حنین از وادی‌های تهامه بود. روز اول شوال بود از سال هشتم. بدان وادی سرازیر شد. سیده‌دم به‌میان وادی رسید. هوازن از دو سوی وادی کمین گرفته بودند، ناگاه چون تن واحد بر مسلمانان حمله آوردند. مسلمانان رو درگریز نهادند. چنانکه هیچ‌کس به‌دیگری نمی‌پرداخت. پیامبر آنان را ندا می‌داد و کس باز نمی‌گشت. ابوبکر و عمر و علی و عباس، ابوسفیان بن‌الحارث و پسرش جعفر. و فضل و قثم پسران عباس و جمعی دیگر در کنار پیامبر پایداری ورزیدند. پیامبر بر استر سفید خود، دلدل، سوار بود و عباس عنان آن را گرفته بود. عباس را آوازی بلند بود. رسول خدا(ص) فرمود، تا انصار و اصحاب السمره را ندا دهد، و گویند مهاجران، چون آواز او شنیدند، می‌خواستند بازگردند ولی ازدحام فراریان راه بر آنان بسته بود. چنانکه مرکب‌ها را بازگشتن میسر نبود. آنان شمشیرها برکشیدند و سپرها بر سر آوردند و از میان انبوه مرکب‌ها و پیادگان راهی گشودند و قریب به‌صدتن به‌گرد پیامبر جمع آمدند. هوازن نیز حمله کردند و جنگ سخت شد. چون هوازن، نزدیک رسول خدا(ص) رسیدند، خداوند در دل‌هاشان بیم افکند، چنانکه هیچ‌کس نتوانستند کرد. پس همگان روی درگریز نهادند بازگشتند. سپاهیان اسلام به‌آنان رسیدند و همه را اسیر کردند و بند بر دست و پای نهادند و اموال و زنانشان را در تصرف آوردند. آنگاه شمشیر در ثقیف نهادند و در آن روز، هفتاد تن از آنان به‌قتل آمدند از آن جمله بود، ذوالخمار و برادرش که از سرداران ایشان بودند. اما قارب‌الاسود سرور حلیفان ثقیف با قوم خود از همان آغاز نبرد، بگریخت و رایت خود را رها کرد و کسی از آنان کشته نشد، برخی به‌نخله رسیدند. مالک بن عوف‌النصری با جماعتی از قوم خود گریخت و با مردان ثقیف به‌طائف داخل شد. جماعتی از هوازن به‌جانب اوطاس رفتند. گروهی از مسلمانان که از نخله باز می‌گشتند آنان را دریافتند و از پی‌شان روان شدند. درید بن‌الصمه را در آنجا یافتند و بکشتند. گویند او را ربیع بن رفیع^۱ بن اهبان بن ثعلبة بن یربوع بن شمال^۲ بن عوف بن امرؤ القیس کشت - پیامبر ابوعامر الاشعری، عموی ابوموسی را نزد کسانی از هوازن که در اوطاس اجتماع کرده بودند، فرستاد. ابوعامر با آنان نبرد کرد و به‌تیری که سلمة بن درید بن‌الصمه بر او زد، کشته شد. ابوموسی رایت را بگرفت و بر قاتل عموی خود تاخت آورد و او را بکشت. مشرکان بگریختند. آنگاه مسلمانان تیغ در بنی‌رثاب^۳ از بنی‌نصرین معاویه - نهادند. جمعیت هوازن بگریخت. در روز حنین از مسلمانان چهارتن شهادت یافتند: ایمن بن ام ایمن برادر مادری اسامه و یزید بن زمعه بن الاسود و سراقه بن‌الحارث از بنی‌العجلان و ابوعامر الاشعری.

محاصرة طائف

پیامبر(ص) فرمود، تا اسیران و اموال را در جمرانه نگه داشتند و مسعود بن عمرو القاری^۴ را

۱. رافع.

۲. سماک.

۳. رباب.

۴. الغفاری.